

عشقِ روزهای بلوا

ادبیات جهان - ۴۵

رمان - ۳۹

Altan, Ahmet

آلتان، احمد

عشق روزهای بلوا / احمد آلتان؛ ترجمه علیرضا سیف الدینی. - تهران: ققنوس،
۱۳۸۲.

۴۹۶ص. - (ادبیات جهان: ۴۵. رمان ۳۹)

ISBN 978-964-311-379-7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

İsyan Günlerinde Aşk.

عنوان به ترکی (خط لاتین):

۱. داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰م. الف. سیف‌الدینی، علیرضا، ۱۳۴۶ - ،
مترجم. ب. عنوان.

۸۹۴/۳۵۳۳

PL ۲۴۸/۱۷ع۵

ع ۱۷۲۴

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۳۲۵۹۱م

کتابخانه ملی ایران

عشق روزهای بلوا



احمد آلتان

ترجمه علیرضا سیف‌الدینی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

İSYAN GÜNLERİNDE AŞK

Ahmet Altan

Can Yayınları, 2001



انتشارات قنووس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری
شماره ۱۰۷، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

احمد آلتان

عشقِ روزهای بلوا

علیرضا سیف‌الدینی

چاپ دوم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۸۸

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۳۷۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN379: 978-964-311-379-7

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۸۵۰۰ تومان



فصل یکم



بعضی شب‌ها با شنیدن صدای پای مورچه‌هایی که روی قالی‌های رنگ و رو رفته ایرانی راه می‌رفتند بیدار می‌شد.

مورچه‌های کمرباریکی که با پاهای بندبند سیاه براق روی قالی‌های پاخورده و رنگ‌باخته‌ای که صدها سال پیش در اتاق‌های تاریک و نمور کوه‌نشین‌ها بافته شده بود، لرزان لرزان، به این سو و آن سو می‌رفتند، آخرین جاندارانی بودند که صدای پایشان، که هیچ تنابنده‌ای نمی‌شنیدش، در روح راکدکنده شده از زمین و زمان عثمان انعکاس می‌یافت و می‌ترساند و می‌لرزاندش.

از تختِ عریض خود، که زمانی مادر بزرگش بر روی آن در جستجوی تیزترین لداید نهفته در گوشتِ تنِ آدمی به دورترین و خلوت‌ترین زوایای شهوت و هوس می‌رفت، به زحمت پایین می‌آمد و پاهایش را بر کف چوبی اتاق که روز به روز، جر و جرکنان، فرسوده‌تر می‌شد می‌فشرد و پس از آن که لحظه‌ای برای برخاستن از آن کفِ سفت و پوسته پوسته شده نیرو می‌گرفت، برمی‌خاست و با گام‌هایی خسته اتاق را ترک می‌کرد.

جبهٔ خوابِ مندرسی را که ماترکِ پدربزرگش بود و مدت‌ها پیش رنگ باخته بود، می‌پوشید و همهٔ لامپاها را، یکی یکی، می‌افروخت و در آن‌جا به جای مورچه‌ها، که انتظار دیدنشان را داشت، با مرده‌هایش روبرو می‌شد که با بدن‌های شفاف و لغزان، بی‌تاب و بی‌قرار، تکان می‌خوردند.

مرده‌های او در اسارتِ زمان بودند، در درونِ زمانی که از هنگام تولد پیش پایشان گسترده بود راه رفته بودند، چنان که گویی چیزی جلودارشان نخواهد بود، و وقتی مرگِ سیدِ راهشان شده بود، در زمانِ میانِ تولد و مرگشان در خود فرو رفته و از حرکت باز مانده بودند. هنگامی که بازمی‌گشتند، قادر نبودند از مرزِ تولدشان پا فراتر نهند، و وقتی پیش می‌رفتند توانِ عبور از مرگِ خود را نداشتند؛ ناگزیر بودند، برای همیشه، به آوارگی میانِ زمانِ تولد و مرگشان ادامه دهند. زیر منگنهٔ دو تاریخ ثابت به بازگویی حکایت‌های تغییرناپذیر می‌پرداختند و هر بار سعی می‌کردند مطالب جدیدی به آن‌ها بیفزایند و شرح و بیان تازه‌ای از آن‌ها ارائه دهند.

برای شنیدنِ ماجراهایشان، قوم و خویش جوانِ خود، عثمان را انتخاب کرده بودند که هر چند در قید حیات بود، از زندگی دست شسته بود و، از طرفی، تن به مرگ نیز نداده بود، در بی‌زمانی عمیق و خطرناک به هم فشردهٔ میان گذشته و آینده سقوط کرده و سلامتِ خود را از دست داده بود.

عثمان، زمانی را که برای اولین بار با مرده‌هایش گفتگو کرده بود به خاطر نداشت. با هوشِ عجیب و تاریکش، که نه آرامشی برایش به ارمغان آورده بود و نه در دست یافتن به موفقیتی یاری‌اش داده بود، زندگی را هم برای خود و هم برای اطرافیانش تلخ کرده بود، بعد یکباره از زندگی خود که با وجود رؤیاهای غریب جنسی و بهانه‌جویی‌های سبک‌سرانه، به طرزی دردناک سپری می‌شد، خسته شده و به این کوشکِ قدیمی متعلق به پدربزرگش آمده بود.

این را نیز نمی‌دانست که مرده‌ها او را به این‌جا آورده‌اند یا پس از آمدن آن‌ها را یافته است. به همراه مرده‌هایش راه گذشته را در پیش گرفته بود و با گشت و گذار در دهلیزهای سرسام‌آور تاریخ، از نگرانی‌ها و رنج‌ها و آزرده‌گی‌هایی که او را به حيله‌گری و امی‌داشت نجات یافته بود. با میراث اندکی که برایش مانده بود، به

رفع نیازهای روزانه‌اش می‌پرداخت، و با توسل به آلام گذشته در برابر رنج‌های زمان حال ایستادگی و از خود محافظت می‌کرد.

مردم بر این عقیده بودند که او دیوانه‌ای بیش نیست، اما او نیز در عوض معتقد بود که آدم‌ها ابله‌اند؛ مشاهده زندگی مرده‌ها، آن هم به طرزی آشکار، اعتقاد او را، به ابله بودن آدم‌ها، راسخ‌تر می‌کرد. شاید هم به این دلیل مرده‌های خود را دوست می‌داشت که به بازگویی ماجراهایشان می‌پرداختند.

مرده‌های گرمی او هر بار با دیدن عثمان، که در این کوشک قدیمی و پوشیده از غبار، تنها، زندگی می‌کرد، با نیرویی که قادر نبودند بر آن فائق آیند، مثل شعله شمعی در اتاقی با پنجره‌ای گشوده، به ناگاه، همگی، به سوی او می‌سریزند و با صدایی که همانند پیکرشان شفاف و رنجور و غم‌انگیز بود، تعریف ماجراهای خود را آغاز می‌کردند.

همه آن‌ها اسرار هولناکی داشتند.

طوری که انگار شعله‌ای در دستشان بود، وقتی از یک سو، به قصد نگهداری راز مصرانه به بسته نگه داشتن دستشان می‌کوشیدند، از سوی دیگر از این که نمی‌توانستند سوزش کف دست خود را تحمل کنند، مشتشان را می‌گشودند و بر آن می‌شدند تا دست کم بخشی از آن چیزی را که پنهان کرده بودند نشان دهند. در بین رازهایی که برملا می‌کردند، جنایت‌ها، تباهی‌ها، خیانت‌ها، عشق‌های گناه‌آلود و پشیمانی‌های تلخ و ناگوار دیده می‌شد؛ از طرفی حرف‌هایشان، به دلیل تلاشی که برای مخفی ساختن رازها، هنگام برملا کردن آن‌ها، از خود نشان می‌دادند، سرشار از تناقض و دروغ و نسیان بود.

اما عثمان از این که می‌دید مرده‌هایش از یک سو حقایق زندگی‌شان را کتمان و از سوی دیگر افشا می‌کنند، در دل خود احساس برتری می‌کرد.

همگی، با دیدن او، به طور همزمان، شروع به حرف زدن می‌کردند. یاد گرفته بود که فقط یکی از آن‌ها را انتخاب کند، در آن همه‌همه فقط صدای او را بشنود و به حرف‌های او گوش بسپارد. این، برای او و افرادی نظیر او، که رد و نشان زمان را گم کرده بودند، قابلیت خاصی به شمار می‌آمد و ارمغانی از جانب سرنوشت که در قبال آنچه از او می‌گرفت چیزی به او می‌بخشید و در ازای

آنچه به او می‌داد چیزی می‌طلبید که هیچ یک از کسانی که در بندِ زمان بودند به هیچ وجه قادر به درک اهمیتش نبودند.

آن شب که هراسان از خواب بیدار شده بود، ترجیح داده بود به حرف‌های حسن افندی گوش بسپارد که سرگرم‌کننده‌تر از همهٔ مرده‌ها بود؛ در صدای حسن افندی، به رغم حضور ملال‌آور مرگ، صلابتی غریب، طنین بانگِ مردمانی گردآمده در میدانی از شهر و هراس از فردا وجود داشت که از لایه‌های زیرین فریادهای شادی سر برمی‌کشید و لرزه بر اندام می‌انداخت. عثمان از پی آن صدا به راه افتاد و پا به میان جمعیتی گذاشت که هر کدام از آنان مدت‌ها پیش مرده و از یاد رفته بودند و اکنون زیر بیرق‌های سیاه در حال اهتزاز ایستاده بودند.

ایاصوفیه با هزاران فینهٔ متلاطمی که به دریایی سرخ می‌مانست محصور بود. سرنیزه‌های گروهان‌هایی که پشت سر هم صف کشیده بودند، اونیفرم‌های مرصع یگان‌های ویژه، لباس‌های سفیدرنگ محافظان آلبانیایی و سوری در پرتو آفتاب می‌درخشیدند.

شمار جمعیتی که پس از ۳۳ سال استبداد برای تکریم بازگشایی مجلس آمده بودند، چنان زیاد بود که از میدان به کوچه‌های اطراف سرریز کرده بود؛ هزاران نفر از آنان خود را به فراز بام‌ها، ستون‌ها، مناره‌ها و رواق‌های ایاصوفیه رسانده بودند که از بیزنس تا عثمانی شاهد حکومت‌های متعدد، قیام‌ها، کله‌های آویخته از شاخه‌های درختان، اعدام‌ها، کشت و کشتارها و تخت‌نشینی‌ها بود و تمامی رویدادها را در سکوت دنبال کرده بود.

حسن افندی با دستار سبز و عبای سیاه‌رنگ چون پیکره‌ای ثابت و تنها در کنار هلال نقره‌ای عظیمی که درست بر بالای گنبد باشکوه ایاصوفیه نصب شده بود، شبیه نقاشی سیاه رسم شده بر آسمان ایستاده بود و هر حرکتی را، هر چند جزئی، به خاطر می‌سپرد تا همه را هنگام شب به شیخ خود بازگو کند، و حتی چنین به نظر می‌رسید که او، خود، به تنهایی، در آن مکان مرتفع به مراتب بیش‌تر از خود جمعیت جلب نظر می‌کند.

در کنار جمعیت، لشکر سوم سلانیک^۱ قرار داشت و گروهان‌هایی با

اونیفرم‌های خاکی رنگ که بر ضد پادشاه، خلیفه تمامی مسلمانان جهان، به پاخاسته اعلان مشروطیت کرده بودند، و به صورت ویژه به استانبول اعزام شده بودند تا جلوی آخوندهای وابسته به دربار را که احتمال می‌رفت با شعار «شریعت از دست رفت» باعث بروز اغتشاش شوند، بگیرند. سربازان این لشکر علاوه بر قطار فشنگی که به دور خود پیچیده بودند، جیب‌هایشان را نیز از فشنگ انباشته بودند، و در این میان با حالتی مصمم، که دهشتناک می‌نمود، سعی می‌کردند مردم را به تبعیت از نظام جدید ترغیب کنند.

حسن افندی به دلیل دلبستگی وافرش به خلیفه و شریعت، از همان ابتدا، از اتحادچی‌ها ناخشنود بود. بعدها با لبخندی، تقریباً، شیطنت‌بار و تمسخرآمیز، که ابدأ برانزده یک مرده نبود، به عثمان گفته بود: «کار خداست، چهار ماه نکشید که همین سربازها که برای مقابله با شریعت آورده بودندشان، خودشان طالب شریعت شدند و قیام کردند و صدها نفرشان در کوچه‌های استانبول به دست دوستان خودشان از پا درآمدند.»

در گوشه و کنار میدان، علم‌های سیاه‌نقره‌دوزی شده با آیاتی از قرآن کریم در اهتزاز بود که به موضوع سرباز و سربازی اشاره داشت و انگار بر اهمیت دین و نظامی از نظر این جمعیت خاطر نشان می‌کرد.

نه تنها میدان که کوچه‌های اطراف میدان نیز پر بود از افرادی نظیر چوپان‌های تراکیا^۱، ملوانان جزیره‌نشین، عرب‌هایی با رایحهٔ ادویه‌جات شبه‌جزیره‌های اسرارآمیز، یهودی‌های کوچ کرده از شهرهای مقدس، قاراداغی‌های مسلح به پیشتو^۲، بلغارها، کردها، قرقیزها، کولی‌هایی که پیوسته آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و تاتارهای چشم‌باریک، که همه از گوشه و کنار امپراتوری آمده بودند.

این جمعیت درهم و برهم پس از اعلان «حریت» با تپانچه‌هایشان، که خرید و فروش آن آزاد شده بود، تیرهای هوایی شلیک می‌کردند، و مارش حریت با صدای گلوله‌ها درهم می‌آمیخت.

1. Trakya

۲. Piştov: پشتو یا پشتاو، مأخوذ از Pistolet فرانسه، تپانچه، ششلول. - م.

جمعیت به شادی و شادمانی می پرداخت که ناگهان، از دوردست، صدایی برخاست که دم به دم نزدیک تر می شد و در عین حال به درستی قابل تشخیص نبود؛ جمعیت بی درنگ به منبع این صدا پی برد: کالسکهٔ پادشاه با سواره نظام نیزه دار نزدیک می شد.

با دیدن کالسکه، انگار نه انگار آن‌ها بودند که تا دقایقی پیش به مدح و ستایش مشروطیت می پرداختند، فروپاشی استبداد را جشن گرفته بودند و سرود آزادی سر داده بودند، دیوانه وار بنا کردند به فریاد زدن: «جاوید شاه!» پادشاه که حکومت خود را جاودانی و الهی می دانست، با ضربهٔ مهلکی که از طرف لشکرش متحمل شده بود، اختیاراتش تقلیل یافته بود و از آن روز به بعد سالخورده تر و بیمارتر به نظر می رسید، و به رغم این که سرخاب برگونه هایش مالیده بود تا در برابر جمعیت رنگ پریدگی اش را پنهان کند، در نظر دکترش، رشیدپاشا، که به صورتش نگاه می کرد، آثار خستگی و چین خوردگی چهره اش کاملاً مشهود بود. دکتر برای این که پادشاه را سر شوق بیاورد، به آهستگی به او که سرش را پایین انداخته بود و گویی صدای جمعیتی را که برایش کف می زدند نمی شنید، گفت:

— عالیجناب، رعایای شما از ملاقاتتان شاد و مسرور شده اند، ملاحظه می فرمایید چطور ابراز احساسات می کنند.

پادشاه سر بلند کرد و نیمی به تمسخر و نیمی به قهر به دکتر خود نگریست:
— تو هنوز این دست زدن‌ها را باور می کنی دکتر؟ این‌ها برای دشمن‌های ما هم دست می زنند.

کالسکهٔ حامل پادشاه برای جلوگیری از هر گونه سوء قصد احتمالی، با سرعت تمام جمعیت انبوه داخل کوچه‌ها و میدانی را می شکافت و در حالی که از چرخ‌هایش جرقه به هوا می جهید، بی هیچ وقفه‌ای به حرکتش ادامه می داد. جمعیتی که در مسیر حرکت کالسکه بودند مانند دریای سرخ‌رنگی که عصای حضرت موسی بر آن خورده باشد به طرزی شگفت‌انگیز دو نیم می شدند و برای «حضرت خلیفه» راه را باز می کردند که به این ترتیب از یک سو به او ادای احترام

می‌کردند و از سوی دیگر از ماندن و تکه‌تکه شدن در زیر چرخ‌های کالسکه‌ای که به هیچ رو قصد توقف نداشت نجات می‌یافتند.

در طول راه، به رغم هراسی که از حمله احتمالی احساس می‌شد، هیچ حادثه ناگواری رخ نداده بود، فقط در محلی در نزدیکی قصر قدیمی، پیرزنی که سراپا سیاه پوشیده بود، دست‌های لاغر و نحیف خود را راست به سوی کالسکه دراز کرده بود و فریادزنان گفته بود: «بچه‌هایم را بهم برگردان!» اما با وجود صدای غرش چرخ‌های کالسکه حتی صدایش را کسی نشنیده بود.

اسب‌ها که از لحظه بیرون آمدن از در قصر یک‌نفس تاخته بودند و کف به دهان آورده بودند، مقابل عمارت مجلس توقف کردند و در آن‌جا، دسته موسیقی که به حالت آماده ایستاده بود، به نشانه احترام به پادشاه، نواختن مارش حمیدیه را آغاز کرد.

سواره‌نظام خشمگین دور کالسکه حلقه زدند و مانع پیشروی جمعیت شدند؛ پادشاه در میان این جمعیت انبوه، که غریو شادی و صدای سرودخوانی‌اش به آسمان برخاسته بود و با هیجانی هماهنگ می‌جنبید، با قهری آمیخته به کین که به طور معمول در افرادی که یکباره توانایشان را از دست می‌دهند دیده می‌شود، بی‌آن‌که به کسی نگاهی بیندازد، با حرکتی بی‌نهایت آهسته از کالسکه پیاده شد و به آرامی به سوی در بزرگ عمارت به راه افتاد. حضور این مرد با آن گام‌هایی که بر زمین کشیده می‌شد و آن شانه‌های فروافتاده به حس دوگانه آن‌ها که همواره نیازمند آن بودند که یکی را دوست بدانند و یکی را دشمن، پاسخ می‌داد و با اقتداری که میراث تاریخ ششصد ساله و خلیفه دین ۱۳۰۰ ساله بود عطش آنان را فرو می‌نشاند. مردم با مشاهده او، هر چند جای‌جای این میراث را لکه‌دار کرده بود، آن نور الهی را نیز می‌دیدند و این تحت تأثیر قرارشان می‌داد.

افراد داخل تالار چنان که گویی بوی تندى از هوا استشمام کرده بودند، حضور پادشاه را که هنوز در راهروها به سوی تالار مجلس در حرکت بود، و لحظه به لحظه به آن‌ها نزدیک می‌شد، احساس کرده بودند، سر و صدای داخل تالار به تدریج خاموش شده بود و پادشاه پا به تالاری کاملاً آرام گذاشته بود.

اغلب نمایندگان، که با کت رسمی کاملاً سیاه و فینه‌های سرخ در این تالار گرد آمده بودند، با جو حاضر به شدت احساس بیگانگی می‌کردند و حتی از این‌که همچون کفشی براق توجه کسی را جلب کنند می‌ترسیدند؛ در کنار آن‌ها، نمایندگانِ یَمَن قرار داشتند، با شالِ منگوله‌دارِ سبز و بنفش، و گویی سعی داشتند به خود بقبولانند که آن‌جا مجلس امپراتوری است، نمایندگانِ عرب نیز هر کدام شال بر سر نهاده و نوارِ سیاهی از پشم شتر به دور آن پیچیده بودند، در کنار آن‌ها روحانیونی با دستار سفید و نمایندگانِ با اونیفرم‌های نظامی نیز دیده می‌شدند.

اعضای مجلس، هر کدام با لباسِ انباشته از مدال‌ها و نقوشِ مرصع در کنارِ کرسی مجلس نشسته بودند و در برابرِ آن‌ها شیخ‌الاسلام با لباسی یکدست سفید دیده می‌شد و در کنار او علما با عبایی به رنگِ سبز زمردین نشسته بودند. از طرفی، بطریک‌های تنومند، با ریشِ بلند و عبای سیاه، به مرده‌های از گور گریخته‌ای شباهت داشتند که مثل سنگِ لُحْدِ سیاه سیاه بودند و در کنارِ مسلمانان صف کشیده بودند.

همه، به محض ورودِ پادشاه از جای خود برخاسته بودند.

پادشاه در جایگاه مخصوص قرار گرفت، بر شمشیر خود، که بر زمین نهاده بود، تکیه داد و لحظاتی طولانی سراسر تالار را به دقت از نظر گذراند. مالکِ پیشینِ اقتدار، با چهره‌ای عاری از حس و حرکت، به مالکانِ جدیدِ اقتدار می‌نگریست و آن‌ها را با نگاه و حضور و سکوتِ خود خُرد می‌کرد. پس از این‌که فرمانِ اعلانِ قانون اساسی از جانبِ پادشاه، توسط یکی از نمایندگان قرائت شد، به خواندنِ دعا پرداختند و همزمان، صدای غریشِ توپ‌های میدانِ ایاصوفیه در آسمانِ شهر طنین‌انداز شد و به دنبال آن، واحدِ توپخانهٔ مستقر در بُغاز^۱ و کشتی‌های جنگی سوار بر آب‌های دریای مرمره نیز شلیک توپ را آغاز کردند. تولد مشروطیت، با آتشِ صدپارهٔ توپ‌ها به امپراتوری و در عین حال به جهان اعلام شد.

پادشاه، همان‌طور که آمده بود، در حالی که کفش‌هایش را بر زمین می‌کشید،

تالار را ترک کرد. گویی نسبت به آنچه در اطرافش رخ می‌داد هیچ احساسی نداشت. به آرامی سوار کالسکه شد و خود را به روی نیمکت نرم آن رها کرد. در داخل کالسکه، دکتر، با دیدن صورت رنگ‌پریده‌اش، با دستپاچگی، پرسید:

— خسته شدید عالیجناب.

لبخند تحقیرآمیزی که به هیچ وجه برای دکتر تازگی نداشت، لحظه‌ای در چهره پادشاه پیدا و پنهان شد، اما پاسخش کوتاه بود:

— دلم گرفت.

تا قصر لب از لب باز نکرد.

آن شب هر هفت تپه «درسعادت»^۱ همچون گل آتش درخشید؛ همه چراغ‌های قصر، کوشک‌های شاهزادگان و منازل پاشاها روشن بود، حتی کسانی که از این حادثه ناخشنود بودند، از ترس مردمی که در جای جای شهر به آتش‌بازی و شادمانی می‌پرداختند، به این شادی عظیم ملحق شده بودند.

مساجد، کلیساها، کشتی‌ها، خانه‌های بیلاقی ساحلی و حصارهای قدیمی که با نور مشعل‌ها می‌درخشیدند، چشم به آتش آسمان دوخته بودند که پرتو آن بر خلیجی که شبیه به دشنه‌ای خمیده شهر را احاطه کرده بود می‌تابید و با نور سرخ شهر در هم می‌آمیخت و بر تنگهٔ بسفر و سایهٔ عبادتگاه‌های چندصد ساله منعکس می‌شد.

در آن شبِ خنکِ ماهِ دسامبر، شیخ یوسف افندی به رغم دعوتی که از او به عمل آمده بود، در مراسم شرکت نکرده بود اما همهٔ حوادث را، بی‌کم و کاست، از حسن افندی شنیده بود. حسن افندی با لحنی آمیخته به خشم حوادث را بازگو کرده بود؛ او که از مشاهدهٔ رفتاری که با حضرت خلیفه شده بود، به خشم آمده بود و از طرفی لزومی به مخفی ساختن آن نمی‌دید، با این حال از بیان صریح احساسش خودداری کرده بود. در این میان شیخ افندی، در حالی که عبای ضخیمش را دور خود پیچیده بود، در حال قدم زدن در باغچهٔ تکیهٔ اون‌کاپانی^۲ و

۱. Dersaadet: یکی از نام‌های استانبول. - م.

نیز با تماشای آتش‌بازی و نورافشانی به حرف‌های حسن افندی گوش سپرده بود.

همان‌طور که حسن افندی در حالِ بازگویی رویدادها بود، به ناگاه نور و روشنایی شهر خاموش شده بود و شهر بار دیگر به درون ظلمت همیشگی خود فرو رفته بود و بجز پرتوهای لرزان قندیل‌های قبور مقدس اولیاء و گورهای پادشاهان، که به داخل شهر منعکس می‌شد، هیچ نوری در اطراف نمانده بود. شیخ افندی در دل آن تاریکی، طوری که انگار حوادث جاری شهر را بو می‌کشید، موبر اندامش راست شده و گفته بود: «هوا دیگر حسابی سرد شده.» و به داخل ساختمان رفته بود.



فصل دوم



پرستارهای راهبه راهبه بیمارستان فرانسوی به بیمار متشخصی که صورتی رنگ پریده و نگاهی ملایم داشت و حلقه‌های کبود زیر چشم‌هایش به دلیلی نامعلوم بنفشه فرنگی را در خاطر زنده می‌کرد و فرانسه را خیلی خوب حرف می‌زد، توجه خاصی نشان می‌دادند؛ مرتب به او سر می‌زدند، حالش را جویا می‌شدند، دست او را در دستشان می‌گرفتند، با حرف‌هایشان به او دلگرمی می‌دادند و در طول شب‌هایی که به تدریج طولانی‌تر می‌شد، گهگاه، بر صندلی‌ای که کنار بالینش می‌نهادند، می‌نشستند و برایش کتاب‌هایی را می‌خواندند که از کتابخانه بیمارستان قرض می‌گرفتند.

راهبه کلمنتاین که گفته می‌شد از بارون‌های اصیل فرانسوی است، برای این بیمار، که از آهنگ کلامش بلافاصله این‌طور استنباط می‌شد که تحصیلکرده است، بیش از راهبه‌های دیگر وقت صرف می‌کرد و کاملاً پیدا بود که از گفتگو با او در باره ادبیات، نویسنده‌ها، آدم‌ها، ضعف‌ها و ناتوانی‌ها، دین و حتی سیاست، وقتی کسی در اطراف نبود، لذت می‌برد. راهبه‌ها یا از آن‌جا که از

داستان سوزناکش خبرداشتند یا به دلیل نگاه‌های دو چشم درشت بلوطی رنگش، که با دنیا بیگانه بود و موجب آرامش روحشان می‌شد و به هیجانی آمیخته با مهری برادرانه سوقشان می‌داد، دوست داشتند همواره در گفتگوهایشان به موضوع «موسیو حکمت» نیز گریزی بزنند. از تصور این‌که بیمار به زودی بهبودی خود را، تا آن‌جا که بتواند به تنهایی صورتش را اصلاح کند، به دست می‌آورد و مرخص می‌شود، غمی پنهان و ناگفتنی قلب یکایک اطرافیان را می‌فشرده.

حسین حکمت‌بیک که وقتی برای اولین بار دست به اسلحه برده بود، خود را نشانه رفته بود و به خاطر لرزه‌های دستش، به جای قلب، استخوان ترقوه‌اش را با شلیک گلوله متلاشی کرده بود، بعدها به عثمان گفته بود: «نمی‌دانی وقتی آدم نتواند از پس کشتن خودش بربیاید چه شرم غم‌انگیزی بهش دست می‌دهد.»

از این‌که نتوانسته بود دوری زنی را که با تمام وجود دوستش می‌داشت تحمل کند، از این‌که دریافته بود که برای همیشه او را ترک کرده است و از این‌که با انتخاب مرد دیگری غرورش را جریحه‌دار کرده بود، تصمیم گرفته بود به زندگی‌اش خاتمه دهد؛ از طرفی از سیاست دلزده شده بود؛ و اکنون با وجود این همه رنج، رنج دیگری هم بر آن افزوده شده بود، شرم غم‌انگیز خودکشی ناموفق. در این اتاق بیمارستان، با شنیدن پیچ‌پیچه‌های پرستارها و استنشاق بوی ماده‌ای که خدمه برای ضدعفونی کف راهروها در سطل پر از آب می‌ریختند، بیش از پیش، به اهمیت ارتباطی گرم و صمیمی برای مداوای روح زخم‌خورده‌تر از جسمش پی برده بود. با وجود دینی که نسبت به توجه و محبت آن‌ها داشت، در شگفت مانده بود که اشتیاق دیدن گیسوانِ راهبه کلمنتاین که حدس می‌زد به رنگ بلوطی روشن باشد، چطور به ذهنش راه یافته است.

اما به رغم محبت پرستارها که حتی در صدای راهبه کلمنتاین، به هنگام خواندن دعا، محسوس بود، و به رغم پناه بردن به هیجان‌های شتابناک مجالس رقص شبانه در پاریس و نیز برخلاف خشم ناشی از خیانت زنش، او را، مهباره‌خانم را، نتوانسته بود فراموش کند.

به رغم آن همه رنج‌جیدگی، درماندگی و ترک‌شدگی‌اش، شاید هم به خاطر هر

سه این‌ها، تقریباً هر شب خواب آن زن زیبا را دیده و هنگام تب و هذیان‌گویی‌ها نامش را بر زبان آورده بود و فکر کرده بود که فقط اوست که می‌تواند از تنهایی سرشار از رنج و درد نجاتش دهد. مانند هر مرد مورد خیانت قرارگرفته به خشم‌آمده‌ای سخت خشمگین بود اما در درون خود احساس می‌کرد که فقط باعث و بانی رنج‌هایش قادر است او را از این مصائب تحمل‌ناپذیر نجات دهد. با باور این موضوع به خیالبافی پرداخته بود؛ روزی را انتظار می‌کشید که مهپاره‌خانم برگردد، شرمگین و مغموم وارد اتاقش شود و از او طلب بخشش کند. با این حال، تحقق نیافتن این آرزو، نه تنها او را از مهپاره‌خانم دور نکرده بود بلکه باعث شده بود دل‌بستگی‌اش به او دوچندان شود. زنش را از روزی که برای اولین بار دیده بود دوست داشت، این عشق هم مثل اغلب عشق‌ها نه با سعادت و خوشبختی که با تردید و نابخردی رشد کرده و بزرگ شده بود و در طول سال‌های متمادی به بخشی از شخصیت و زندگی‌اش مبدل شده بود؛ عشقی بود که رهایش نمی‌کرد، گو این‌که خود او نیز دلش نمی‌خواست رهایش کند.

شوق دیدار با مهپاره‌خانم، وقت و بی‌وقت، به طریزی تحمل‌ناپذیر، نه فقط به روحش بلکه به جسمش نیز فشار می‌آورد و مثل بیماری که از دردی طاقت‌فرسا به مرفین پناه برد برای از یاد بردن رنج‌هایش به خدا متوسل می‌شد اما در برابر التماس جسم، روحش سر به عصیان می‌گذاشت و زیباترین حالات مهپاره‌خانم را در خاطرش زنده می‌کرد: شانه زدن گیسوانش، گرفتن دست او به هنگام رفتن به اتاق خواب. ترس از فراموشی و پاک شدن خاطره مهپاره‌خانم از زندگی‌اش ذهن و دلش را احاطه کرده بود و، او، مثل تمامی عشاق در آن لحظه به خصوص، حتی نمی‌توانست چنین تصویری را تحمل کند. اما زنی که عاشقش بود برای همیشه او را ترک کرده بود. و در این میان اولین و آخرین نقطه پیوند خود او بود؛ چنانچه از یاد می‌بردش، بی‌درنگ آن نقطه پیوند از میان می‌رفت، و حکمت‌بیک طاقت این را نداشت. اگر معشوقش بی‌خبر او را ترک نمی‌کرد حاضر بود تا واپسین دم حیات خود در کنارش بماند.

حکمت‌بیک جزو مردانی نبود که به خاطر عشق تن به تحمل رنج می‌دهند؛ دوست‌داشتنش، دوست‌داشتنی تمام‌عیار بود، با این حال، هیچ مانع و حسرت

و عجز و بازی و خیانتی دیگر مهر و عطوفت او را تشدید نمی‌کرد. در عشق خود به مهپاره‌خانم، روحش را، تماماً، در اختیار او گذاشته و از این حیث هیچ تردیدی به دلش راه نداده بود. با معصومیت و صداقت کودکانه مخصوص بعضی از مردان آداب‌دان تا آخرین مرحله عشق پیش رفته بود؛ فراتر از آن قابل تصور نبود، چون فراتر از آن مرگ بود؛ اما او نیز زمانی که مورد بی‌مهری قرار گرفته بود، گذر از مرگ را امتحان کرده بود، اما به قول خودش «متأسفانه» موفق نشده بود.

آن روز را با شرمساری به خاطر می‌آورد؛ ورود عده‌ای پس از شلیک گلوله، صدای جیغ و داد و صدای قدم‌های در حال دویدن، نگاه‌های رمیده و رنجور بچه‌ها، مستخدمان گریان، تجسم حالت تحقیرآمیز چهره مهپاره‌خانم که می‌گفت: «حتی فکرش هم من را عذاب می‌دهد... پاهای دست‌هایش را گرفته و پیکر غرق در خونس را درست مثل بقچه‌ای در داخل کالسکه، روی نیمکت گذاشته بودند. فریاد خشمگینانه کالسکه‌چی بر سر اسب‌ها و صدای شلاق را شنیده و درد سینه‌اش را احساس کرده بود و پس از آن که اسم «مهپاره» را زیر لب گفته بود، از حال رفته بود. بعدها به عثمان گفته بود: «می‌خواستم یک چیزی به مهپاره بگویم، بعد از عملم در بیمارستان مدام به این موضوع فکر کردم که چی می‌خواستم به مهپاره بگویم، ولی عجیب است، چیزی به ذهنم نرسید.»

پسر طبیب دربار، پس از این که در آن وضعیت بحرانی به بیمارستان انتقال داده شده بود، کسی به عیادتش نیامده بود، نه بچه‌اش، نه زنش، نه مادرش و نه پدرش، حتی دوستان اتحادچی‌اش که مدت‌ها با هم زندگی کرده بودند، خود را با موفقیت‌هایشان سرگرم کرده و ترجیح داده بودند که این دوستشان را که به دلیل خیانت همسرش دست به خودکشی زده بود، فراموش کنند. شاید اگر می‌مرد، به احتمال زیاد، آنان که به بیمارستان نیامده بودند، برای شرکت در تشییع جنازه‌اش می‌آمدند، اما نمرده بود، سرگذشت او نیز نه به تراژدی قابل احترام که به خواری شرم‌آور «مردی فریب‌خورده» مبدل شده بود.

رشیدپاشا در سایه نفوذی که در دربار داشت، هر روز، از طریق دارالحکومه وضع و حال پسرش را از بیمارستان جویا می‌شد. مهرشاه‌سلطان، به محض

دریافت خبر زنده ماندن پسرش، به عروسش که هیچ علاقه‌ای به او نداشت، طی تلگراف کوتاهی گفته بود: «فوراً بچه‌ها را به پاریس بفرستید.» عجیب بود که این زن که حتی به عیادت پسر زخمی‌اش نرفته بود، نه تنها نوه خودش، بلکه دختر مهباره‌خانم را که از شوهر اول او، شیخ یوسف افندی بود، در برابر حیرت همگان، همراه خود برده بود.

با این حال شیخ افندی، هر چند از ماندن دخترش در کنار مهرشاه‌سلطان احساس آزرده‌گی می‌کرد، اما با این تصمیم موافقت کرده بود. او که «سرپرست بی‌سرپرستان» بود و از هیچ کوششی برای کمک به در ماندگان فروگذار نمی‌کرد، سرپرستی دخترش را به عهده نگرفته بود و آن پاره تن خود را رها کرده بود. و به این ترتیب گناهی که پیش‌تر با وجود مهباره‌خانم در او بیدار شده بود، این بار به دلیلی نامعلوم سنگین‌تر شده بود. حسن افندی بعدها، در حالی که به خاطر شیخ خود اندوهگین بود، به عثمان گفته بود: «اگر می‌خواست قبولش می‌کرد. ولی ترجیح داد پیش مهرشاه‌سلطان بماند؛ دخترش رشته پیوندی بود میان او و مهباره‌خانم، زن سابقش، از یک طرف و مهرشاه‌سلطان از طرف دیگر. چون نتوانست این ارتباط را برای همیشه قطع کند، دخترش را فرستاد پیش آن روسپی.»

علت این که مهباره‌خانم هر دو بچه‌اش را، یکجا، به دست مادرشوهرش سپرد، این بود که از یک سو خود را از بدگویی‌های مردم خلاص کند و از سوی دیگر بتواند یک زندگی توأم با آرامش و آسایش با معشوق جدیدش آغاز کند. او، برای این کار در کوشک خود در سلاتیک را بست و به عمارت بزرگ میان باغ‌های بیکران معشوق یونانی‌اش در سه‌رزا^۱ رفت. در اولین روز اقامتش توانسته بود با آن خودپسندی مخصوص زنانی که مردی را بر مردی دیگر ترجیح می‌دهند، و با آرامش غیرقابل وصف، حکمت‌بیک و گذشته‌اش را از پرده ذهن خود پاک کند.

از طرفی حکمت‌بیک مثل هر مرد عاشق دیگر، از این می‌ترسید که فراموش

شود، و با خود می‌اندیشید که اگر می‌مرد، از یاد نمی‌رفت، اما نمرده بود، و این ناراحتی‌اش را دوچندان می‌ساخت.

به رغم ناراحتی‌اش، ابداً احساس آزرده‌گی نمی‌کرد؛ با تواضع و فروتنی مخصوص از مرگ برگشته‌ها می‌کوشید تک‌تک افراد را درک کند، نزد خود برای کسانی که دوستشان داشت اما حتی یک بار به ملاقاتش نیامده بودند، عذر و بهانه می‌تراشید. شاید به این دلیل که قدرتی برای خشمگین شدن نداشت، شاید هم به این خاطر که خودش بیش از دیگران خود را تحقیر و اقدامش را تقبیح کرده بود. توقعی از دیگران نداشت و بی‌اعتنایی‌شان موجب رنجش و حتی خشم آشکارش نمی‌شد. فقط عمیقاً احساس ندامت می‌کرد، این را دریافته بود که انتحار ناموفق، بیش از عامل انتحار باعث از بین رفتن آبرو و حیثیت می‌شود.

در حالی که ساکنان مسلمان در شادمانی بازگشایی مجلس غرقه بودند، ساکنان مسیحی، به ویژه مسیحیان سلاتیک نیز از این که چند روزی به آغاز سال نو میلادی باقی نمانده بود، غرق در نشاط و شادی بودند؛ در بیمارستان، به رغم متانت و وقار و سنگینی پزشکان و پرستاران، جوش و خروش طربناک فضا را پر کرده بود و همه برای نزدیکان خود هدایای کوچکی تهیه کرده بودند. حکمت‌بیک از این که بهانه‌ای برای شادمانی نیافته بود، از بستر بیماری‌اش، با سرافکندگی و تبسمی رنج‌بار، کارهایی را که مردم برای عید انجام می‌دادند دنبال می‌کرد.

دو روز پیش از عید نوئل، پس از آن که همه جا خلوت شده بود و بیماران به خواب رفته بودند، راهبه کلمنتاین برای سرکشی به بخش‌ها بیرون آمده بود و سر راه خود، وقتی وارد اتاق حکمت‌بیک شده و او را بیدار یافته بود، بی‌آن که شادی‌اش را پنهان کند، گفته بود: «شما هنوز نخوابیده‌اید، موسیو حکمت؟»

حکمت‌بیک با همان تبسم رنج‌باری که سخت برازنده صورت رنگ‌پریده‌اش بود، جواب داده بود:

— خوابم نمی‌آید.

راهبه کلمنتاین ملحفه تخت را مرتب کرده و پتو را کمی بالاتر کشیده بود.

— امشب هوا سرد می‌شود، خودتان را خوب بپوشانید.

حکمت بیک گفته بود:

— اگر کاری ندارید کمی بنشینید.

— نمی خواهید بخوابید؟

— به آن صورت خوابم نمی آید، نمی دانم چرا شب‌ها نمی توانم خوب بخوابم، وقتی هم می خوابم، مرتب بیدار می شوم.

راهبه کلمنتاین صندلی ای کنار تخت گذاشته و نشسته بود.

— می خواهید برایتان کتاب بخوانم؟

— اگر ایرادی نداشته باشد ترجیح می دهم کمی با هم حرف بزیم.

راهبه کلمنتاین زانوانش را به هم چسبانده و دستانش را روی سینه‌اش گره زده بود اما صدای لرزانش هیچ تناسبی با طرز نشستن معصومانه‌اش نداشت، این را هر دو احساس کرده بودند.

— یک هفته دیگر از پیش ما می روید حکمت بیک، بعدش می خواهید چه کار کنید؟

— به احتمال زیاد برمی گردم به استانبول.

صورت راهبه کلمنتاین برای لحظه‌ای در تیرگی فرو رفته بود.

— یعنی تا این حد شما را ناراحت کردیم، آن قدر که بلافاصله می خواهید فرار کنید؟

حکمت بیک بعدها به عثمان گفته بود: «من آن شب، همان جا که داشتم با آن راهبه قدلند حرف می زدم فهمیدم که مردی که گرفتار مسائل عشقی است و معمولاً مردها هم تحقیرش می کنند، چقدر برای زن‌ها جذابیت دارد.» عثمان، از این که حکمت بیک، با بی‌اعتنایی ساختگی «راهبه قدلند» را به جای راهبه کلمنتاین به کار می برد، شیطنتش را دریافته بود اما به روی خود نیآورده بود، با خود فکر کرده بود که بخشی از آن ناشی از کمرویی اوست.

حکمت بیک به محض شنیدن حرف‌های کنایه‌آمیز راهبه کلمنتاین گفته بود:

— اختیار دارید، راستش این‌جا هم کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم،

اگر گفتم می روم، در واقع اول کارهایم را انجام می دهم، بعد می روم.

— دلتان برای استانبول تنگ شده؟

— انگار همین‌طور است، شاید هم دلم برای کشتی‌ای که به بندر می‌آید، یا آن بوی غریبِ شهر و صدایش بیشتر از استانبول تنگ شده... تا می‌گویند استانبول فقط یاد بندر می‌افتم، انگار چیز دیگری ندارد... شما چطور، دلتان برای پاریس تنگ نشده؟

راهبه کلمنتاین آهی کشید، بعد با رویی متبسم و از سر شوخی به سوی حکمت‌بیک خم شد.

— به کسی نگوییدها، دلم خیلی تنگ شده.

بعد افزود:

— اگر سرپرستار بشنود، خیلی عصبانی می‌شود.

— چرا؟

— آه، شهری که حرفش را می‌زنید، یک جای دنیوی است، معنی‌اش این است که ما زندگی را آرزو می‌کنیم و این با وضعیتی که ما داریم هیچ تناسبی ندارد.

هر دو ساکت شدند.

— من هر چند دلم برای استانبول تنگ شده، ولی مطمئن نیستم که دلم برای زندگی هم تنگ شده باشد، نه، این را نمی‌توانم بگویم، به این‌جا، به بیمارستان هم عادت کرده‌ام؛ اگر نگویید برو، همین‌جا می‌مانم، به دور از همهٔ آسیب‌ها و رنج‌ها و تلخی‌های زندگی.

— این‌طور نگویید حکمت‌بیک، همان قدر که میل به زندگی برای ما جایز نیست، برای شما هم دوری از زندگی و انزوا جایز نیست، مرد جوانی هستید و باید زندگی کنید.

— من دیگر جوان نیستم راهبه کلمنتاین، راستش دنبال جوانی هم نمی‌گردم، آرزویش را هم نمی‌کنم... بعد از این دیگر زندگی برایم اهمیتی ندارد؛ وقتی چیزی را انتظار نمی‌کشی، جوانی هم از بین می‌رود؛ من منتظر چی می‌توانم باشم، هیچ چیز... دیگر بعد از این زندگی برایم حکم اجبار را دارد، حتی، باور کنید، یک محکومیت است...

حکمت‌بیک با تبسم مخصوص نجیب‌زادگان، که به مقتضای تربیتشان، در

هیچ شرایطی آن را از یاد نمی‌برند، طوری که گویی با خودش شوخی می‌کرد، خندید.

— می‌دانید، هر محکومی که قصد فرار داشته باشد می‌اندازندش تو سلول انفرادی؛ اگر بعد از فرار گیر بیفتی، حتی آن چیزهایی را هم که قبل از فرار داشته‌ای از دست می‌دهی؛ حالا وضعیت من هم شبیه همان فراری به دام افتاده است. من مثل همان فراری دستگیر شده به زندگی ام ادامه می‌دهم. راهبه کلمنتاین دست حکمت بیک را در دست گرفت.

— چرا این حرف‌ها را می‌زنی حکمت بیک، چرا این قدر بدبینی؟... باورم نمی‌شود که شما به این زودی خودتان را کنار بکشید.

— به این زودی؟ واقعاً این طور فکر می‌کنید؟... ولی من خیلی دیر این کار را کردم، کاش زودتر این اتفاق می‌افتاد... اگر تو زندگی آدم زودتر این اتفاق بیفتد، باز می‌تواند چیزهایی را به دست بیاورد، اما هر کی دیر بجنبی، شانس موفقیت را از دست می‌دهد... من خودم را زود کنار نکشیدم، برعکس، خیلی هم دیر به این فکر افتادم راهبه کلمنتاین، خیلی دیر، ده سال دیر کردم.

راهبه کلمنتاین با پختگی‌ای روحانی که نتیجهٔ سال‌ها ممارست بود و موجودات فانی را به احترام و احتراز و می‌داشت، با لحنی کمابیش گزنده شروع به صحبت کرد:

— موسیو حکمت، از آن جایی که ما می‌دانیم که زندگی حتی بعد از مرگ هم از بین نمی‌رود و از نو و زیباتر از قبل شروع می‌شود، شما چطور می‌توانید بگویید که زندگیتان در همین دنیا و عمرتان در بهترین دوره‌اش به آخر رسیده؟ می‌دانم که این نه فقط در دین ما که در دین شما هم یک گناه محسوب می‌شود. حکمت بیک این بار واقعاً خنده‌اش گرفت.

— آه، کاشکی همین یک گناه را مرتکب شده بودم... ولی من گناهی را مرتکب شدم که هم لذت بخش بودند و هم نابخشودنی... مطمئن باشید که این گناه در مقایسه با گناهان دیگرم خیلی کوچک است.

هر گاه واژهٔ گناه میان زن و مردی بر زبان رانده شود، زن و مرد از هر قشر و

طبقه‌ای که باشند، حرارت سوزان و جذابیت خود را می‌آفرینند، از او نیفرم‌ها و خرچه‌ها و پوشش‌هایی که آدمی برای محافظت از خود به تن می‌کند می‌گذرد و به تجارب گناه‌آلود و سرشار از لذت آن‌ها که هرگز از حافظه‌ها پاک نمی‌شود می‌رسد و با قدرتی شیطانی روح انسان را به تلاطم وامی‌دارد. این بار نیز چنین اتفاقی رخ داد؛ برای لحظه‌ای صورت راهبه کلمنتاین را سایه‌ای فراگرفت که از تجسم خاطراتی از زندگی‌اش در پاریس حکایت می‌کرد، خاطراتی که شاید به هوس‌ها و اعمال گناه‌آلودش مربوط می‌شد اما چنان به سرعت به حالت روحانی خود بازگشت که هر بیننده‌ای با دیدن آن به این فکر می‌افتاد که چنین سایه‌ای زاییده‌ی خیال و وهم خود اوست. اما حکمت بیک قدرت این را داشت که تحت هر شرایط روحی و جسمی، آن سایه‌ی گناه‌آلود را بازشناسد.

راهبه کلمنتاین، با حرکتی غریزی، طوری که قصد محافظت از خود را داشته باشد، دست در جیب بلندِ روپوشش فرو برد و تسبیحی را که صلیبی به سر آن متصل بود، بیرون آورد.

— گناه راهمه می‌شناسند موسیو حکمت، برای همین است که داریم دنبال کارهای خوب و اعمال خیر و ثواب می‌گردیم و برای پرهیز از حتی گناهان کوچک، هر روز دعا می‌کنیم و از خدا می‌خواهیم تا کم‌کممان کند. فراموش نکنید که خطرناک‌ترین گناه‌ها همان‌هایی هستند که خیلی معمولی و پیش پا افتاده به نظر می‌آیند؛ انسان می‌تواند روح خودش را با گناهان بزرگی آلوده بکند، ولی گناهان کوچک همیشه و همه جا هستند، امکان نفوذشان هم بیش‌تر است.

حکمت بیک، برای اولین بار به چهره‌ی راهبه کلمنتاین، آن‌طور که به صورت یک زن نگاه می‌کرد، دقیق شد؛ سعی کرد زنی را که دست در پشت خود نهاده بود، ببیند، زنی که کلاه سفید بلندی شبیه بال‌های قو و لباس بلندی از پارچه‌ی ضخیم آبی‌رنگ و پیشبند سفید و تسبیح و تبسم‌های خردمندانه داشت. با غریزه‌ی مردی خوگرفته به بازی‌های زن و رختخواب، آن‌طور که یک سگ شکاری بو می‌کشد، بوی زن را احساس کرده بود، در پس آنچه می‌دید زنی پنهان شده بود با پیشانی سفیدی چون عاج و کمابیش برجسته، ابروهای بورکشیده، بینی برآمده، که به چهره‌اش اصالت خاصی می‌بخشید، پلک‌های انبوهی به رنگ قهوه‌ای

روشن مایل به زرد، چشمان آبی تیره مایل به لاجوردی و لب‌های کلفت. بعدها حکمت بی‌یک گفته بود: «قیافه‌ای نبود که آدم بتواند بهش توجه نکند. تا آن موقع صورتش را دقیق ندیده بودم، وقتی هم نگاهش می‌کردم، فقط آن لباس بلند و کلاه و تسبیحش را می‌دیدم؛ حتی فکرش را هم نمی‌کردم که لای آن چیزها بشود یک زن پیدا کرد.»

حکمت بی‌یک ابدأ در خصوص وفاداری خود به زنش که ترکش کرده بود، با کسی سخن نگفته بود؛ اما اگر می‌دانست مورد تمسخر کسی قرار نمی‌گیرد، سفره دلش را باز می‌کرد؛ می‌گفت که او فقط به عشقش وفادار است نه به زنش، می‌گفت که بی‌میلی‌اش به زن، هیچ ارتباطی به زنش و موضوع وفاداری ندارد. آن شب، برای اولین بار متوجه زنانگی راهبه کلمنتاین شد و با میل و رغبت او را نگریست. یک بار گفته بود: «من برای سرگرمی تقدیر خلق شده‌ام.» و انگار حق داشت. چون زنی که برای اولین بار پس از ماجرای همسرش مورد پسند او واقع شده بود، زنی تارک دنیا و راهبه بود.

عثمان که به مرده‌ها و به زندگی اعتماد نمی‌کرد و نسبت به همه چیز تردید داشت، باور نمی‌کرد که چنین امری اتفاقی باشد؛ از نظر او حکمت بی‌یک با انتخاب زنی دست‌نیافتنی برای سرگرمی خود، درواقع می‌خواست به زنش وفادار بماند.

به این ترتیب، یک بار دیگر، یکی از رشته‌هایی که مهباره‌خانم را به حکمت بی‌یک پیوند می‌داد، گسسته شده بود؛ این عشق که نه با امید امکان داشت ادامه یابد، نه با خیال، مثل همه عشق‌های ناتمام، نخستین نشانه ضعیف شدن را آشکار کرده بود و با علاقه نشان دادن به زنی دیگر احساس می‌کرد، زخمی هر چند کوچک برداشته بود. این، اولین نشانه ناتوانی که از ضعیف شدن پیوندی عذاب‌آور خبر می‌داد، موجب ناراحتی شدید حکمت بی‌یک شده بود، اما این ناراحتی از دل‌بستگی‌ای که به راهبه کلمنتاین احساس می‌کرد نکاسته بود.

برای آن که بتواند میل به لمس کردن زن را مهار کند، دست‌هایش را زیر لحاف برده بود و درست مثل راهبه کلمنتاین به هم گره زده بود؛ بی‌خبر از آن حس تمنایی که در چشمانش موج می‌زد، به آرامی، بی‌اختیار، آن پرسش عجیب و گیج‌کننده را بر زبان آورده بود:

— از رقص خوششان می‌آمد راهبه کلمنتاین؟

راهبهٔ زیبا، با سر خمیده به جانب شانه‌اش، طوری که گویی قصد داشت چیزی به حکمت‌بیک بگوید، نگاهش کرد و بعد با همان تبسم روحانی از جای خود برخاست.

— بخوابید دیگر موسیو حکمت، دیر وقت است.

حکمت‌بیک منتظر بود تا قبل از ترک اتاق برگردد و حرفی بزند، اما راهبه برنگشت.

حال و هوای شادی‌آوری که با فرا رسیدن عید نونل مردم را دربرگرفته بود، حتی آن دسته از کسانی را که به دلیل بیماری‌ها، زخم‌ها و رنج‌هایشان از دنیای انسان‌های سالم و سعادت‌مند دور مانده بودند، احاطه کرده بود و آنان نیز با شوقی آمیخته به شرمی پنهان مردم را همراهی کرده بودند. سرحال‌ترها برای هم‌اتاقی‌ها و راهبه‌ها، و راهبه‌ها نیز برای بیمارانی که قادر به حرکت نبودند، هدایای کوچکی از بیرون تهیه کرده بودند.

در شب کریسمس، در تالاری که بوی گوشت آب‌پز و قهوه و دارو می‌داد و راهبه‌ها به عنوان غذاخوری از آن استفاده می‌کردند و در طبقهٔ پایین بیمارستان قرار داشت، مراسم محقرانه‌ای ترتیب داده شده بود. شربت و شیرینی تدارک دیده بودند و درخت چنار بزرگی در کناری قرار داده بودند و راهبه‌ها به طور دسته‌جمعی سرودهای مذهبی خوانده بودند.

حکمت‌بیک برای اولین بار پس از ورود به بیمارستان، لباس‌هایش را پوشیده و کراوات زده بود و بار دیگر به حسین حکمت‌بیک رشید پاشازاده مبدل شده بود. به رغم وجود حلقه‌های کبود زیر چشم‌ها و رنگ‌پریدگی علاج‌ناپذیرش، اکنون با آن طرز ایستادن و نگرستن و همین‌طور نحوهٔ تنظیم کراواتش حین گفتگو با سرپرستار، دیگر آن بیمار زخمی و بی‌صاحب افتاده بر تخت بیمارستان نبود، بلکه یک نجیب‌زادهٔ متمول عثمانی بود که از همان دوران کودکی یاد گرفته بود که چگونه تحت هر شرایطی غرور خود را حفظ کند.

آن آدم زخمی که همه برایش دلسوزی می‌کردند و حتی نتوانسته بود خود را بکشد، آن مرد بی‌چاره‌ای که از طرف زنش فریب داده شده بود، و بالاخره آن

بیماری که نگاه‌های کودکانه‌ای داشت و بیماران با دیدن حال زارش حال و روز دردناک خود را فراموش می‌کردند، با لباس سیاه راه راه، جلیقه‌ای که دگمه پایینی‌اش باز مانده بود، پیراهن آهاری، سنجاق کراواتی با نگین مروارید، کفش‌های واکس خورده و فیئنه قالب گرفته، یکباره از شکل و شمایل اتحادچی‌های سلانیک به شکل پسر طیب پادشاه، حسین حکمت افندی، درآمد. اما آنچه اطرافیان را شگفت‌زده کرده بود، سر و وضع او نبود، آن‌ها بارها با افرادی به مراتب خوش‌پوش‌تر و ثروتمندتر از حکمت‌بیک برخورد کرده بودند؛ حیرت آن‌ها از این بود که چطور مردی که با پیکری خون‌آلود به بیمارستان انتقال داده شده بود و او را مدام با لباس بلند روی تخت دیده بودند، ناگهان، انگار نیروی ناشناخته‌ای یاری‌اش داده باشد، به محض پوشیدن لباس، به طرزی باورنکردنی، بار دیگر، به اعتقادی که پیش از این به گذشته و خانواده و هویت و ثروتش داشت دست یافته بود. در واقع از طریق لباس‌های دوخته شده از پارچه‌های گرانبهایی که به پوشیدنشان عادت داشت، دوباره هویت از دست‌رفته‌اش را باز یافته بود. به محض این‌که قوایش را به دست آورده بود، دیگران نیز با دیدنش قوت قلب گرفته بودند.

لباسش که پارچه انگلیسی داشت و کار خیاطان فرانسوی بود، بیش‌تر و بهتر از هر دارویی مؤثر واقع شده بود. برای جلوگیری از رفتار تحقیرآمیز آدم‌ها، حالت نجیب‌زاده مغرور را به خود گرفته بود و با همین رفتار توجه راهبه‌ها را که با افراد مختلفی سروکار داشتند به خود جلب کرده بود؛ از محبت و مهربانیشان نسبت به او کاسته نشده بود، اما رفتارشان کمی سرد شده بود. تنها راهبه کلمنتاین با این حکمت‌بیک نونوار کرده بیش از پیش احساس صمیمیت می‌کرد. با تبسمی روحانی نزد او رفته بود.

— می‌توانم یک دقیقه وقت شما را بگیرم، می‌خواهم یک چیزی نشانان بدهم.

به مکانی خلوت رفته بودند، راهبه کلمنتاین بسته‌ای از جیبش درآورده و دستش را به طرف حکمت‌بیک دراز کرده بود. حکمت‌بیک که گویی تحت تأثیر لباس‌های خود فراموش کرده بود که آن‌جا کجاست و با چه کسی حرف می‌زند،

در ابتدا «مرسی مادام» گفته و تشکر کرده بود و بعد بسته را گرفته و با طمأنینه باز کرده بود.

داخل بسته کتابی بود با عنوان «آبلار^۱...» چاپ ۱۸۰۸، با جلدی از چرم قرمز که پوسیده بود و بر پشت جلدش حروفی طلایی نقش بسته بود که ریخته و رنگ باخته بود. حکمت بیک حتم داشت که کتاب را با بهای گزاف از یک عتیقه‌فروش خریداری کرده است. راهبه کلمنتاین تصمیم گرفته بود برای این مردی که سرگذشت خود را برایش تعریف کرده بود، هدیهٔ گرانبهایی بدهد، اما فکر کرده بود که نیت خود را با خریدن کتابی که ظاهری عادی و معمولی داشته باشد عملی سازد.

حکمت بیک با خوشحالی کتاب را ورق زد و بی آن که راهبه را در وضعیت دشواری قرار دهد، تلویحاً یادآور شد که می‌داند چقدر کتاب باارزشی است.

— چاپ ۱۸۰۸... پیدا کردنش تو سلاتیک کار سختی باید باشد.

— دست یکی از دوستانم دیدم و خریدمش... خواننده‌ایدش؟

حکمت بیک با صورت کودکانه متبسمش که راهبه‌ها آن را به بنفشهٔ فرنگی

تشبیه می‌کردند، جواب داد:

— من هم روزهایی داشتم که گناه نمی‌کردم... من هم مثل خیلی‌ها، قبل از این که خودم شاهد جدایی بشوم، داستان آدم‌هایی را که نمی‌توانستند به هم برسند خواندم، مثل خیلی از دوستانم لذت لمس کردن را خودم به تنهایی کشف کردم اما با خواندن این کتاب بود که لذت عجیب و غریب پرهیز و خویش‌داری را هم فهمیدم.

مکت کرد و به چشم‌های راهبه خیره شد.

— متشکرم، واقعاً متشکرم... تا عمر دارم نگهش می‌دارم، هدیهٔ بسیار زیبایی

است...

بعد نتوانست جلوی خودش را بگیرد، افزود:

— خیلی هم پاک است.

پیشانی فراخ و درخشان راهبه لحظه‌ای سرخ شد؛ حکمت بیک با دیدن چهرهٔ

شرمگین راهبه خجالت کشید، با دستپاچگی هدیه‌ای را که برایش خریده بود از جیبش درآورد و به طرف او دراز کرد.

— این هم هدیه من برای شما.

راهبه کلمنتاین بی آن که به حکمت بیک نگاه کند، به سرعت شروع به گشودن نوار زرین دور بسته کرد.

داخل بسته‌ای که حکمت بیک به راهبه داده بود، کتاب شعری بود از بودلر با عنوان گل‌های شر؛ عنوان کتاب، که جلد چرمی سرخ‌رنگی داشت، با حروف طلایی چاپ شده و در قسمت پایین جلد نیز اسم راهبه کلمنتاین نوشته شده بود.

هدیه حکمت بیک در مقایسه با هدیه در اصل گرانبها اما به ظاهر فقیرانه راهبه کلمنتاین از ظاهری خوشایند برخوردار بود؛ احساس کرد لازم است توضیحی در این خصوص بدهد:

— وقتی دیدم نمی‌توانم از بیمارستان خارج شوم، مجبور شدم سفارش بدهم برایم بگیرند، زرق و برقش یک کم زیاد است.

راهبه کلمنتاین طوری که انگار این حرف‌ها را نمی‌شنود، شروع به ورق زدن کتاب کرد. وقتی چشم از کتاب برداشت، انگار هدیه عید نوئل از طرف خدا به او رسیده باشد، تصمیم گرفت چند دقیقه‌ای از قالب راهبه کلمنتاین بیرون بیاید و رفتاری زنانه داشته باشد و به هویت اصلی‌اش، یعنی «بارون روسو» تالارهای پاریس، بازگردد. هدیه واقعی از نظر او نه آن کتاب که خود حکمت بیک بود. شوق و اشتیاق وجودش در پس شخصیت راهبه، دعاها و تسیح‌ها و عبادت‌ها پنهان شده بود و همچون خاطراتش بر جا مانده بود. و حالا حکمت بیک بی هیچ سرزنشی باعث شده بود، هر چند برای لحظاتی کوتاه، آن شوق و اشتیاق در خاطر او زنده شود.

نه مثل یک راهبه که مثل یک زن خندید.

— مال من خیلی پاک بود موسیو، مال شما پراز گناه.

جواب منفی نه به راهبه که به بارون داده شد.

— هر دویس را لازم داریم مادام، برای زخم خوردن و التیام زخم.

— چرا باید محتاج زخم خوردن باشیم؟

— به خاطر التیام مادام...

راهبه کلمنتاین در آن شب عید نوئل، با آن دو چشم آبی‌اش، که نگاه‌های ملایمی داشت، اجازه داده بود تا تصورات گناه‌آلودی به ذهنش راه یابد، تصوراتی که برای لحظاتی کوتاه گذشته را برایش زنده کرده بود اما بلافاصله به راهبگی‌اش برگشت. آدمی شاید فقط یک بار بتواند خودش و هویتش را نابود سازد، پس از نابود کردن «بارون» نمی‌توانست «راهبه» را نیز از میان بردارد. این را، آن شب، آن‌جا، در آن لحظاتی که گذشته در برابرش زنده شده بود، با تلخی، کسی چه می‌داند، شاید هم با تأسف از این‌که هرگز قادر به شکایت نیست، دریافت و با توکلی که راهبگی به او آموخته بود، در برابر این حقیقت سر تعظیم فرود آورد.

— اگر مایلید بنشینید حکمت‌بیک، خسته می‌شوید.

— متشکرم راهبه کلمنتاین، امشب یک‌کم حالم بهتر شد... فردا هم که مرخص می‌شوم.

آن‌طور که حسین حکمت‌بیک بعدها به عثمان گفت: «به دست آوردن خوشبختی‌های بزرگی که بتواند آدم را از رنج‌های بزرگ نجات بدهد، برای آدم‌هایی که درون تلخی‌های عمیق و کشنده دست و پا می‌زنند می‌شود گفت تقریباً غیرممکن است؛ آدم‌هایی که زیر بار رنج و عذاب تحمل‌ناپذیر له می‌شوند، حتی اگر روزی، روزگاری سعادت بزرگی در خانه‌شان را بزند، قدرت و جسارت لازم را برای گشودن در نخواهند داشت، حتی بعید نیست همان‌طور بی‌سر و صدا بایستند تا این مسافر نامنتظر برود؛ طلسمی که می‌تواند انسان دردمندی را به زندگی و لبخند را به چهره‌اش برگرداند، فقط در شادی‌های کوچک و آنی و کوتاه است.»

این حقیقت را، در آن شب عید نوئل، در آن سالن غذاخوری بیمارستان که قرار بود بعدها با یادآوری بوی آن‌جا صورتش مچاله شود، کشف کرده بود. آن شب، زنی به خاطر او در آن گفتگو، برای لحظه‌ای شخصیت خود را تغییر داده بود، و این را هر دو برای همیشه به خاطر سپرده بودند. زن پلی شده بود تا حکمت‌بیک از آن تخت فلزی میان چهار دیوار سفید، و از آن یأس و احساس باخت و گناه‌رهایی یابد و دوباره با زندگی رابطه برقرار کند.